بدفهمی فلسفه

فاضل غیبی

اگر بپذیریم که اندیشه و در والاترین شکل آن اندیشهٔ فلسفی، لازمهٔ پویایی و پیشرفت هر جامعه ایست، این نیز باید بپذیریم که امروزه باید آنرا از "غرب" فراگیریم. زیرا شوربختانه در میهن ما سرچشمه های اندیشه مدتهاست خشکیده و آب باریکه هایی هم که اینجا و آنجا روان شده اند نتوانسته‌اند تشنگی مان را سیراب کنند. [1]

قرنی است که در ورطهٔ جهانی دست و پا می زنیم و هنوز به نقطهٔ اتکایی که بر آن دریابیم، کجاییم و به کجا می رویم دست نیافته ایم. قرنی است که آرزو کرده ایم با نگریستن به راهی که غربیان رفته اند، راه رفتن بیاموزیم. بدین هدف، کوششهای بسیاری هم داشته ایم. ولی هنوز نسیمی بر جوانهٔ اندیشه مان نوزیده است.

کاش اندیشیدن هم مانند "محصولات فرنگ" بود که اگر اختراع ما نبود، توانستیم طرز استفاده از آن را بیاموزیم و کم کم طرز کارش را. اما اندیشه چنین نبود و نه تنها نتوانستیم از ثمرات اندیشهٔ دیگران استفاده کنیم که کارمان بیشتر به داستان خرسی شبیه بود که خواست با کوبیدن سنگ بر سر اربابش حشرهٔ مزاحم را برماند! بدین معنی که از دیگران نیاموختیم، اما به ضربه ای هویت دیرین فرهنگی خود را نیز از کف دادیم.

+++

اگر بگویید، که تلاشهای فرهنگی سدهٔ گذشته دستکم در زمینهٔ فلسفه، بکمک دریایی از ترجمه‌ها، « باری بهر جهت» ما را با اندیشهٔ غربی آشنا کرده است، می توانم به نمونه ای نشان دهم که چرا باید برای همیشه با "باری به هر جهت" وداع کرد:

پرنفوذترین حرکت نوین اجتماعی در قرن گذشتهٔ ایران "جنبش چپ" بود. مواضع چپ چنان در جامعهٔ دوران پس از جنگ جهانی دوم رسوخ کرد که نه تنها اسلام بعنوان بزرگترین ایدئولوژی حاکم را تهدید می کرد که برای بخش عظیمی از نسل گذشته میان "تشیع سرخ علوی" و "جهان بینی انقلابی" مرزی وجود نداشت.

اینک که همهٔ آبها از جوی رفته و تنها مشتی "بازماندگان" این جنبش هنوز مؤمنانه به آرزوهای دیرین خود پایبندند، ببینیم بنیان اندیشهٔ "چپ" در ایران چه بود؟ حال اگر شعارهای سازمان های وابسته به این جریان را به کنار بگذاریم و بُن اندیشهٔ چپ را جستجو کنیم، آنرا در یک جمله خلاصه شده می یابیم.

«مارکس می نویسد: "این آگاهی انسان ها نیست که هستی آنان را تعیین می کند، بلکه برعکس این هستی اجتماعی آنان است که آگاهی شان را تعیین می کند." این است تز اساسی ماتریالیسم تاریخی، این است پاسخ قاطع و پیگیر مارکسیسم به مسئله اساسی فلسفه در مورد جامعه.» [2]

در توضیح این جملهٔ مارکس می گفتند: *انسان نمی تواند دلبخواه فکر بکند، بلکه ذهنش بازتاب واقعیت است و واقعیت چیزی نیست مگر روابط و ضوابط زندگی. به عبارت دیگر یک کارگر نمی تواند مانند یک سرمایه دار فکر بکند و همینطور یک روشنفکر نخواهد توانست مثل یک کارگر بیاندیشد و این همانست که بدان " تقدم ماده بر فکر" و یا "عین بر ذهن" می گویند.*

---

[1] این نوشتار زمانی نوشته شده که نگارنده هنوز بر آن بود که اندیشیدن فلسفی را می توان از غربیان آموخت. اما همانطور که در کتاب "فلسفهٔ مدرن و ایران" توضیح داده ام، با توجه به کوششهای ناموفق در سدهٔ گذشته، بدین رسیده‌ام که باید در خود ایران نمونه هایی یافت که که هرچند به نگاه نخست چنین به نظر نیایند، اما ممکن است بتوان در سنجش آرای آنان با اندیشمندان غربی اخگر اندیشه را در میهن ما نیز برافروخت.

[2] ماتریالیسم تاریخی، "بخش دوم:" کیش شخصیت در برابر شعور اجتماعی، امیر نیک آئین، انتشارات حزب توده ایران
http://www.rahetudeh.com/rahetude/AsareBalini/m-tarikhi/html/m-tarikhi-1-4.html

زحمتکشان در هر جامعه ای اکثریت را تشکیل می دهند و بدین سبب عدالت حکم می کند که طرز فکر آنان بر جامعه حاکم باشد. کارگران در میان زحمتکشان انقلابی ترین طبقه را تشکیل می دهند، زیرا هیچ نفعی در حفظ وضع موجود ندارند. مارکسیسم نشان می دهد که کارگران چگونه فکر می کنند (یا باید بکنند!) و کافیست این طرز فکر بوسیلهٔ انقلاب بر جامعه حاکم شود تا عدالت و دمکراسی واقعی حاکم گردد.

استدلال از این روشن تر و قانع کننده تر؟! بی سبب نبود که نفوذ حزب توده در دههٔ ۲۰ چنان در جامعهٔ ایرانی ریشه دواند که کل تحصیلکرده‌های کشور را دربرگرفت و تا بالاترین اقشار رسوخ یافت.

حالا ببینیم که چرا حتی یکی از متفکران "چپ" ما به این فکر نرسید که این چه رابطهٔ احمقانهٔ یک طرفه‌ایست که هستی انسان، طرز فکرش را تعیین می کند؟ مگر کبوتر هستیم که مجبور باشیم کبوترانه به دنیا نگاه کنیم و یا پلنگ که پلنگ‌وار؟!

این "فیلسوفان عاریتی" در این حرف کدام ژرفش و بینشی را سراغ کرده بودند که حتی تعجب نمی کردند از اینکه چطور چنین چیزی می تواند حرف آخر اندیشهٔ اروپایی باشد؟ شاید اگر کمی دقیقتر می نگریستند همین مارکس در دو جای دیگر آثارش (که به فارسی هم ترجمه شده بود!) حرفی کاملاً مخالف جملهٔ بالا گفته است. یکی در "ایدئولوژی آلمانی" و دیگری در تز سوم از "تزهایی دربارهٔ فویرباخ":

> **«این اصل ماتریالیستی که انسان ها محصول شرایط محیط و تربیت اند و بنابراین انسان های تغییر یافته، محصول شرایط دیگر و تربیت دیگرند فراموش می کند که همین انسان ها هستند که شرایط محیط را تغییر می دهند و اینکه مربی خود به تربیت نیاز دارد.»**

باید گفت، حالا درست شد! اینکه انسان از محیط خود تأثیر می پذیرد امری است بدیهی . آنچه مهم است و بیان آن را از اندیشمندی مانند مارکس می توان انتظار داشت، همین است که انسان قادر است به نیروی عقل و اراده در پیرامونش اثر گذارد.

حال پرسیدنی است که آیا مارکس تناقض گفته و اگر تناقض گفته، چرا ما آن سوی سخنش را گرفتیم که از فرط بداهت به حماقت پهلو می زند!؟

واقعیت اینستکه مارکس تناقض نگفته، بلکه جملهٔ "هستی انسان آگاهی‌اش را تعیین می کند!" جمله‌ای طعنه آمیز است! هر کس نگاهی به "کاپیتال" انداخته باشد می داند که نه کتابی خشک دربارهٔ مسایل اقتصادی بلکه شاهکاری ادبی هم است. (تا بدان حد که آیزنشتاین S. Eisenstein کارگردان نابغهٔ روسی می خواست فیلم آنرا بسازد!)

مارکس نه تنها در "کاپیتال"، بلکه در دیگر آثارش نیز صرفنظر از بحث‌های اقتصادی، با نقل‌قول‌های بسیاری از بزرگان ادب و اندیشه، دربارهٔ جوانب هستی انسان سخن گفته است و چه بسا که لحنی جدلی و طعنه‌آمیز بکار می برد.

از جمله در همین عبارت مورد بحث، مارکس در واقع می پرسد درک و فهم زحمتکشان تا به کِی باید به سبب کار بدنی و محرومیت از آموزش، بازتاب ساده ای از محیط محدود آنان باشد؟ چه بسا که نه فقط اقشار پایینی جامعه بلکه دیگر اقشار هم به سبب آگاهی محدود و ناقص، در منگنهٔ "جبر اجتماعی" قرار می گیرند. تا بدانجا که اراده شان چنان ضعیف می شود که شخصیت آنان مجال شکوفایی نمی یابد. یکی از مفسران مارکس "جبر اجتماعی" مورد نظر مارکس را چنین بیان داشته است:

«از ارادهٔ من چه باقی می ماند پس از آنکه زیر نفوذ دولت، جامعه، حزب، بازار، مدرسه، مذهب، سندیکا، باشگاه ورزشی، روزنامه، مُد، همسایه، سنت و همهٔ آنچه افکار عمومی نامیده می شود، قرار گرفت؟"

اندیشهٔ مارکس یک دغدغه بیشتر ندارد و آن یافتن راه رهایی انسان از بندهای پیدا و ناپیدایی است که او را از رشد بسوی آزادی و شکوفایی بازمی دارد. اینکه اکثریت بزرگ جامعه تنها بدین می تواند زندگی کند که نیروی کار (بدنی و فکری) خود را چون کالایی بفروشد، برای مارکس همانقدر اسارت بار است که اندیشه و احساس زحمتکشی که به این "ضرورت" تن می دهد. مگر نه آنستکه روابط اجتماعی را انسانها تعیین می کنند؟ بدین سبب مارکس هشدار می داد که کوشش برای یافتن آگاهی هرچه بیشتر و گسترده تر، تنها راه جوامع برای تغییر روابط اجتماعی و تأمین عدالت و آزادی است.

راه بهبود واقعی جامعه تنها زمانی هموار می شود که اکثریت شهروندان آگاهانه خواستار آن باشد و بتواند خواسته های خود را در فضایی دمکراتیک بیان کند و هیچ حزب و یا دولتی نمی تواند خود را "وکیل" زحمتکشان بداند. بنابراین وضع موجود تا زمانی ادامه خواهد یافت که آگاهی لازم برای تغییر آن بوجود نیامده است. به عبارت دیگر "سرمایه داری" پیش از آنکه به زور برقرار باشد بر خواست زحمتکشانی استوار است که "آگاهی" شان بازتاب هستی اجتماعی آنان است!

مارکس آرزو داشت این وضع تغییر یابد و در واقع به طعنه می گوید: چقدر از اگاهی شایستهٔ انسانی دوریم، که هستی ما آگاهی ما را تعیین می کند!!

از نمونهٔ بالا می توان آموخت، که بدفهمی فلسفه از کوشش برای گریز از آن خطرناک تر است! زیرا که نتیجهٔ گریز از فلسفه آنستکه ناآگاهانه به پیروی از فلسفه ای بدوی درغلطیم، درحالیکه بدفهمی فلسفه، بدین می انجامد که در جهت مخالف فلسفه ای والا سیر کنیم. اولی انسان را در سطح جوامع بدوی پایین می آورد، اما دومی نه تنها برای آنانکه دچار بدفهمی شده اند فاجعه انگیز است که برای کل جامعه زیان‌بار است. چنانکه جنبش "چپ" در ایران نه تنها برای هواداران و پویشگرانش فاجعه آفرید که دستکم بدین سبب که انرژی سازندهٔ این بخش مهم از جامعه را به هدر داد پیشرفت کلی کشور را مختل ساخت.

از این دیدگاه تنها یک راه می ماند که جمعی از فرهیختگان ایراندوست بکوشند فلسفهٔ اروپایی را از آن جهات که بکار ما می آید و اندیشیدن را یاد می دهد فراگیرند و با توجه به نیازها و توانایی‌های جامعه، نسل جوان را آموزگاری کنند. می گویم "آموزگاری کنند." و نگاهم به نیچه است که می گفت، فلسفه تنها اندیشه نیست و فیلسوف باید آموزگار باشد و بدان آموزگار می شود که فلسفه اش را به تن زندگی کند و سرمشق اخلاقی باشد که منادی آن است.

بهار ۱۹۹۰